

# درخت انجیر معابد

نوشته احمد محمود

«درخت انجیر معابد» همانند رمان «منار صفر درجه» به رویش فراروندی اجتماعی - تاریخی و ریزش فراروندی دیگر از همین قسم می پردازد که در آنها آگاهی و گفت و گوی اشخاص داستانی از پوشیدگی بیرون می آید و خود را همچون نیرویی کار و مؤثر به نمایش می گذارد. ماجراهایی که اشخاصی مانند اسفندیار خان، افسانه، تاج الملوک، فرامرز، فرزانه، مهران، علمدار بنجم و دیگر افراد ریز و درشت این داستان از سر می گذرانند تخیل داستانی نیست، بلکه تاریخچه تاریک و دردآلود گذشته خانواده ای اشرافی است که در گذر سیل حادثه های بی امان متلاشی می شود و فرومی ریزد.

گذشته این خانواده غالباً از طریق گفت و گو و یادآوری اشخاص بازسازی می شود و مسائلی که ناگفتنی بوده است به وسیله گفت و گوی تاج الملوک با فرامرز و شهریانو - خلامه خانه - به بیان می آید و تجسم پیدا می کند. او تنها بازمانده خانواده های بزرگ است که سخت به گذشته آن چسبیده است و همه رویدادها را به یاد دارد و می گوشت یادگارهای آن را نگاهدارد. اما به علت اینکه رتی پیر و در مانده است نمی تواند هیچ کاری بکند و حتی تلاش او برای اصلاح کار فرامرز - برافزاده معتاد و ماجراجویش - به جایی نمی رسد. او زمانی که خانواده متلاشی شده است و خود در اتافی اجاره ای به سر می برد به شهریانو حسب حال خود و دیگر افراد خانواده را باز گو می کند:

«انتظار داشتم اگر از عهدش بر نیاید جای مر حوم داداش

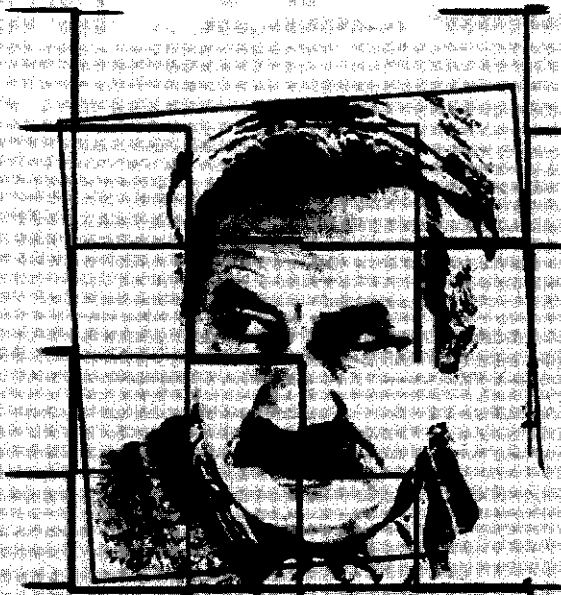
بگیره ولی اقلای مایه آبروریزی خانواده و خودش نشد» او از اعتیاد فرامرز حلال می گوید، از دروغ و دردی، از شصت هزار تومانی که به نام باز کردن کتابفروشی از شیخ ناصری گرفته است، از رشوه ای که به عنوان مأمور شهرداری از نگهبان افغانی گرفته و زبان علمدار بی چشم و رو را دراز کرده است و از سروان «گل جانین» که این آخری ها آمده بود دنبال فرامرز خان تا به عنوان شیاد و حقه بار دستگیرش کند.

رمان «درخت انجیر معابد» به شیوه «رنالیسم نو» نوشته شده و با آثار دیگر احمد محمود تا حدودی تفاوت دارد و در واقع کاوشی است در ژرفای دنیای خانواده های اشرافی که به طور ناگهانی متلاشی می شود. در اینجا دختر جوانی به نام «افسانه» را می بینیم که بسیار زیبا و چالاک و سرزنده است و به همسری اسفندیار خان - که بیست سالی از او بزرگتر است - درمی آید اما این زناشویی به رغم ظاهر فریبنداش سرانجامی نیک ندارد. مهران، وکیل حقوقی، وارد این دنیای اشرافی می شود و پس از مرگ اسفندیار با افسانه ازدواج می کند و مال و منال خانواده را بالا می کشد. فرامرز و فرزانه، فرزندان خانواده، که از مهران و حضور او متفرقند، نفرت خود را نسبت به او نشان می دهند. در نتیجه شکافی بزرگ بین مادر و فرزندان به وجود می آید و حتی کار به جایی می رسد که فرامرز نوجوان تفنگ بر می دارد و مهران و افسانه را هدف گلوله قرار می دهد. سومین فرزند خانواده - کیوان - ساکت و منزوی است و در این مشاجره ها وارد نمی شود و

۲۲  
آرشاد احمدی

۱۹۸۶





مدتی بعد با گرفتن بخشی از سهم الارث پدر برای تحصیل به فرانسه می‌رود و از عرصه داستان خارج می‌شود. در این میان سرنوشت فرزانه از همه غم‌انگیزتر است. مدام با مادر و ناپذیری محاذله دارد، عاشق خود را می‌آزارد، از لک و پیش بدنش - که بیماری ارثی است - به وحشت می‌افتد. القانات عمه‌اش، تاج‌الملوک، او را نسبت به زندگانی زناشویی بدبین می‌کند؛ و در بحرانی عصبی، خود را می‌کشد. اما فرامرز که نمی‌تواند درس بخواند به راه شیادی می‌افتد. به عنوان مأمور بازرسی بهداشت با شهرداری اجادی می‌کند، در مقام طبیب مطب باز می‌کند و به «درمان» بیماران می‌پردازد و همین که پیتاش روی آب می‌افتد می‌گریزد. مدتی از او خبری نیست تا اینکه خبر مرگ او به تاج‌الملوک می‌رسد. برایش مجلس ختم می‌گیرند اما او زنده است و در کسوتی دیگر - این بار در کسوت درویشی صاحب کرامت - به اینجا و آنجا می‌رود و در همه حال در اندیشه انتقام گرفتن از مهران و نابود کردن اوست.

به موازات ماجرای زندگانی اسفندیار، افسانه، مهران، فرامرز و تاج‌الملوک و باشیده شدن این خانواده اشرافی و ترقی و ثروتمند شدن روزافزون مهران، ماجرای رشد و نمو درخت انجیر معابد (لیل، لور در گویش جنوبی) به پیش‌نما می‌آید. این درخت انجیر که در بخشی از باغ چند هکتاری اسفندیار خان قرار دارد، مدام شاخه می‌زند و این شاخه‌ها رو به زمین متمایل می‌شوند و در زمین نفوذ می‌کنند و پس از مدتی به صورت درختی دیگر درمی‌آیند و برای تسخیر محوطه‌های بیشتر راه می‌افتند و پیش می‌روند. درخت، حرمتی و نگاهبانی دارد و گروهی از مردم به آن دخیل می‌بندند. اما همین که نگاهبانی درخت به عملکرد پنجم می‌رسد و زندگانی خانواده اسفندیار خان متلاشی می‌شود و بحران و تضاد اجتماعی اوج می‌گیرد، به طور شگرفی به معیشتی بزرگ تبدیل می‌شود.

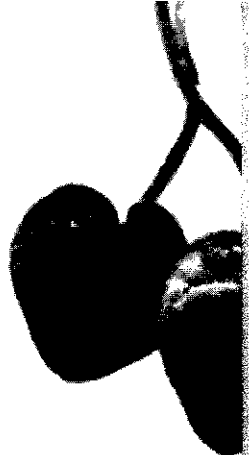
«توصحن مرد میانسانی کردن را با زنجیر به درخت بسته است، اشک می‌ریزد و «پانچا پامارا» می‌خواند. به ستونهای حمال چار گوشه شمیله، حنا مالیده‌اند. چراغها روشن است، لایه لای بر گها و شاخه‌های درخت پر است چراغ رنگی. از پوشش شیشه‌ای رنگ به رنگ سقف مقعر و مشبک شمیله، نور رنگ وارنگ تابیده است روی سسکوی مرمری شمعه، مرمر شجری قهوه‌ای رنگ شمیله برق می‌زند. تاج‌الملوک و شهریلنو هر دو با هم شمع روشن می‌کنند. تاج‌الملوک زیر لب «نون، ماتا، بهارا» می‌خواند. دورتر «مرد دیگر» دندانشه زرد به تن، شال قهوه‌ای به کمر، پای شاخه شرقی پیشانیپیش کسانی ایستاده است و با صدای بلند «پاک، سانش، پامارا» می‌خواند و به «هه - گاه - گاه» که می‌رسد، صدای همه، با هم بلند می‌شود.»

این درخت انجیر دیگر درختی ساده نیست. نیروی محرکی است که هزاران نفر را به خود می‌کشد و به عمل وامی‌دارد. اما آنکه این نیرو را به طور غریزی می‌فهمد و می‌شناسد، عملکرد پنجم است. او در مقام نگهبان درخت از بریده شدن درخت جلوگیری می‌کند و با به حرکت در آوردن نیروی باور مردم،

مهران و دیگران را به وحشت می‌افکند و حریم درخت را حفظ می‌کند و در نتیجه مهران و دیگر رؤسای شرکت شهرک‌سازی، حق و حقوق درخت و علمدار را می‌پذیرند و بخشی از باغ وسیع اسفندیار خان را به آنها اختصاص می‌دهند. علمدار اورادی را که بی‌شباهت به فرامیر هندی یا سرودهای مرموز قبایل آفریقایی نیست و سینه به سینه نقل شده بازسازی می‌کند و در مراسم بر زبان می‌آورد و دیگران نیز این اوراد را یاد می‌گیرند و در مراسم بلدشده بیان و با علمدار هماهنگی می‌کنند. کارها رویه‌راه است و بر وفق امتیال مهران و رؤسای شرکت و علمدار پیش می‌رود. بولدوررها به کار می‌افتند. درختان را می‌برند. صداهای سسمان و آجر و مصالح ساختمانی به شهرک مهران سرازیر می‌شود و به زودی به جای دار و درخت و گل و سبزه، دیوارهای آجری و سیمانی سر به آسمان می‌کشند و شهرک مهران، از جمعیت شهرنشین پر می‌شود. اتومبیل، فروشگاه، تئاتر، سینما، کافه‌تریا، محوطه آبی را که روز و روزگاری خانه امن اشرافی بود، تزیین می‌کنند و به صورت زندگانی شهری جدید به نمایش می‌گذارند. حرکت، تکاپو، آمد و شد مردم، سسر و صدای اتومبیلها و بازی کودکان و نوجوانان، دنیای آرام و طبیعی گذشته را به هم می‌ریزد و دنیا و فضایی نو به وجود می‌آورد اما نکته در اینجا است که در کنار این «دنیای ستایش‌انگیز جدید»، دنیای دیگری نیز موجود است. دنیای مردم فرودست، دنیای بی‌شعوران خرده‌با و کارگران محروم، دنیای یدالله و خانواده‌اش، که بسیار ابتدایی و فقیرانه است، دنیای سلمانی که‌همایه، جوانان بی‌کار، آدمهای معتاد، زنان خانه‌دار و زحمتکش که شب و روز در تفرلا و تلاش‌اند تا جرج زندگانی را بچرخانند و امروز را به فردا برسانند. در همین دنیاست که جواهر، یدالله، حسن جان، یازولی و هزاران تن دیگر زندگانی می‌کنند و مژه سوزان و مهلک فقر و شورختی را می‌چشند. در همین دنیاست که «زری» دختر نوجوان یدالله و جواهر، باید با جعفر باقی میوه‌فروش که دو برابر او سس دارد - ازدواج کند و دست از تحصیل بشوید، و این، به نظر مادر او و بسیاری دیگر، طبیعی می‌آید. جواهر، مادر زری، می‌گوید: «من خیلی راضی نیستم اما یدالله جفت پاش کرده توی کفشش می‌گه الا و لا جعفر

کتابخانه اسفندیار  
مرداد ۹۶





باقی، دیگه هیچ کس - از طرفی هم می‌بینم حق دار ما می‌گه من همه عمرم تو حسرت ی وعده غذای خوب، دست لباس خوب، ی سفر زیارتی با دل امن بودم و نشده که نشده حالا که برا دخترم یا داده، چرا القد به اقبالش بزوم؟»

البته در چنین دنیایی منازعه، پیزی زودرس، حسرت و ریج، کار شاق، محرومیت و خرافه کم نیست و «هر کسی روزی می طلبد از ایام» و غالباً هم به آن نمی‌رسد. نمایشگر این محرومیتها و دست و پا زدنهای بیپوده برای دگرگون کردن «تقدیر» و «سرنوشت»، زندگانی و کارهای فرامرز است. او که از اسب افتاده اما از نسل نیفتاده و مهارت و تخصصی نیز نیاموخته، نخست بر طبل بیعاری می‌زند. به مدرسه و درس خواندن بی علاقه می‌شود، با مادر و ناپدری اش درمی‌افتد، به زندان می‌افتد و به ترغیب مهران - ناپدری خود - تریاک می‌کشد، از خانواده و خانه اشرفی به در می‌افتد و سر از خرابات درمی‌آورد. از دل می‌کند، سربار عمه‌اش می‌شود، خود را به جای پزشک متخصص معرفی می‌کند، پولهای بادآورده را ریخت و پاش می‌کند، به کارهای خلاف دست می‌زند تا شاید آب رفته را به جوی باز آورد؛ و البته، این وسیله و راهی نیست که بتواند کشتی شکسته زندگانی او را به ساحل نجات برساند. او در جوانی عاشق دختری به نام «نازک» می‌شود و به مهر او دل می‌بندد، اما این کار نیز به جایی نمی‌رسد. تاج‌الملوک به زری می‌گوید: «فرامرز خیال داشت با نازک از دواج کنید و با هم بروند انگلیس درس بخوانند. اما خان داداش که فوت کرد، همه چیز از بین رفت.»

البته این، داوری کاملی نیست. در گذشت اسفندیار نقطه آغاز این فراروند شوربختانه است نه علت تامه آن. ورود مهران به زندگانی اسفندیار، دگرگون شدن شرایط اجتماعی، پیدایش ابزار و نهادهای جدید نیز در این فراروند سهم بزرگی دارد. زندگانی جدید - چنان که زمان هم نشان می‌دهد - زندگانی کهن و اشرف فتودال را کنار می‌گذارد. ایام ارباب و رعیتی سسیری شده است و اشرف فتودال باید سوار کالسکه‌های مجلل خود بشوند و بروند. اکنون نوبت بساز و بفروش‌ها، بانکداران، مقاطعه‌کاران و مدیران متخصص است که به روی صحنه بیایند و زندگانی اشرفی جدیدی تهیه ببینند.

ورود مهران به زندگانی اسفندیار خان بی‌شک به ورود هیت کلیف به خانواده «ارنشاو» نیست. هیت کلیف این پسرک سیه‌چرده فقیر به یاری ترخم ارنشاو بزرگ به مزرعه «نورینگ هایتز» آورده می‌شود و در این سرپناه روستایی و در قصر ارنشاو می‌بالد، اما به زودی به نیروی مخربی بدل می‌گردد که کاترین، هیندلی، هیرتن و دیگران را از پای درمی‌افکند. اعتماد اسفندیار خان به مهران، پای این مرد را به خانه او باز می‌کند، و او که جوان خوش برو و رو و جذابی است، علایق افسانه را برمی‌انگیزد و پس از درگذشت اسفندیار، با او ازدواج می‌کند. همه، جز افسانه، از این وضع ناراضی‌اند و از مهران نفرت دارند. فرامرز مدام با

مادر ستیزه می‌کند که: «من چه آمدم بدیختی همسم که هنوز طعم زندگی را نچشیده‌م. ی گردن کلفت مفتخور میاد جای پدرم می‌شیند.»

افسانه از مهران دفاع می‌کند و می‌گوید: «کوش کن پسر ما به یخت و زندگی خودش لگد زن، بیا برو خارج درس بخوان.»

و فرامرز برمی‌خیزد و انگشت را مثل نیغه جاقو نو صورت مادر تکان می‌دهد و می‌گوید: «این خیال خام را از سرت بیرون کن. ماما خانم! فکر نکن منم مثل کیوان بی‌رگم و گول حرفات می‌خورم. خیال نکن که من می‌رم خارج تا شما و آن دینگ با خیال راحت بیفتن رو ثروت پدر.»

البته این تهدیدها و گله و تاله‌های تاج‌الملوک و فرزانه و دیگران، مانع کار مهران نمی‌شود. او افسانه را فریب می‌دهد و ثروت اسفندیار را تصاحب می‌کند و پس از مرگ افسانه و فرزانه، تاج‌الملوک و فرامرز را از خانه آبا اجدادی بیرون می‌فرستد. کار دیگر او این است که باغ زیبای چند هکتاری اسفندیار را به شهرکی جدید تبدیل می‌کند. سیر و صدا و دنگ و فنگ زندگانی جدید، جایگزین آرامش و صفا و گل و گیاه دنیای قدیم می‌شود. اکنون تاج‌الملوک آمده است. زوال زندگانی نیاکلی را ببیند. آواز شدن عمارت کلاه‌فرنگی را مشاهده کند، شاهد سرنوشتی سرو بلند دست‌داشتنی اسفندیار خان و بریده شدن نخل بریار سمعران باغ بزرگ باشد.

«او چندی پیش در باغ بزرگ تنها بود، رفته بود تو ایوان شمالی، سپس به ترده‌ها دست گرفته و پله‌پله پایین آمده بود. رفته بود به طرف تاکستان کوچک شمال باغچه. خوشه‌های فراوان انگور لابه‌لای برگها و شاخه‌ها، رنگ عوض کرده‌اند، از سبزی به سرخی، یکهو صدای تلمه آب برمی‌خیزد، خاموش می‌شود، باز می‌ترکند. تاج‌الملوک چیزی نمی‌بیند. هر چه هست سایه متحرک است یا ساکن - آب جاری می‌شود. خس و خاشاک بستر جوی را می‌راند، کف می‌کند، برگها، پوشها و پوشالهای سبک در سطح آب حرکت می‌کنند. آب صاف می‌شود، موج پس موج، بوی آب تازه و بوی خاک خیس یا نم شرخی در هم می‌شود. دو دم جنسنگ گلوزرد می‌آیند و می‌نشینند کنار جوی آب، بعد چند گنجشک خاکی و بعد دو کیوتر چاهی. تاج‌الملوک آب خوردنشان را نگاه می‌کند - آب خوردنشان و شکر کردنشان آرزای او می‌کشد و برمی‌خیزد.»

گرچه تاج‌الملوک و فرامرز و شهریان، مهران را در تخریب این دنیای سحرآمیز مقصر می‌دانند اما در واقع مهران مقصر اصلی نیست بلکه عامل فراروند جدیدی است که آمده است به دنیای باصفا و برآرامش کهن پایان دهد. اگر او هم نیامده بود، دیر یا زود اشرف قدیمی و زندگانی باصفا و آرام فتودالی باشتاب یا آرام آرام می‌رفت و جای خود را به زندگانی ماشینی عصر جدید می‌داد.

پس از درگذشت اسفندیار خان و تکیه زدن مهران بر جایگاه او، دوره جدیدی آغاز شده است که شناخت آن برای فرامرز و تاج‌الملوک ناممکن است. پیش از این حادثه، قدرت در دست



خان مالک بود؛ گیریم خان مالکی که به همسر، فرزندان و «رعایای خود مهربانی می کرد و دلشان را به دست می آورد اما او نمی توانست شرایط را عوض کند. اوضاع و احوالی که او در آن می زیست خط و مرز و قاعده ها را تعیین می کرد. پس از مرگ او، شرایط دیگری حاکم می شود، و قدرت به مقاطعه کاران، بانکداران و مدیران عالی رتبه می رسد. سوبه های قدرت در وضع جدید شناختنی تر است و نوک آن تیزتر. در واقع آنچه در پرده نیکخواهی و عطف و پندری اسفندبار خان پنهان بود و پنهان مانده بود، اکنون عریان شده است. اکنون سر و کار مردم و خریداران شهرک خانه ها با بانکها و بنگاه های کارگشایی و محاضر رسمی است. خریداران خانه ها اکنون با قسطهای بانکی که باید به موقع پرداخت شود سر و کار دارند و زبان حال ایشان این است که «تمام هستی و نیستی من فروختیم ی قوطی کبریت خریدیم» و «همه اش کلانسی، هممش حقبه بازی - چند دفعه افزایش، چند دفعه مابه التفاوت... والله النگوی رن بدختم، فروختم، گوشواره هاش فروختم، حلقه نامزدیش... فرش زیر پام هم فروختم».

بدین ترتیب اشخاص از وضع کهن بیرون می آیند و وارد وضع جدید می شوند؛ وضعی که در آن دیگر کمتر پای افرا در میان است و مهم ترین ویژگی آن قدرتمندی تخصص و ماشینی های حساب و قواعد بانکی است. در وضع قدیم تنازع اجتماعی کمتر است و افراد با هم مهربان ترند، وفاداری و پاس داشتن دوستی و همدردی معنا دارد، اما در وضع جدید، مردم کمتر به هم می رسند و امکان همدردی و وفاداری بسیار کمتر می شود.

بخشی از زمان «درخت انجیر معابد» وقف توصیف این فراروند اجتماعی شده است. اشخاص موقع شناسی مانند مهران و اسکندرانی خود را در جهت حرکت اوضاع جدید قرار می دهند و به آلف و الوف و ثروت و مقام می رسند و بعضی دیگر مانند فرامرز از قافله عقب می مانند و بعد که بیدار می شوند، می خواهند با نقض قواعد بازی به ثروت برسند یا وضع قدیم را باز گردانند یا انتقام بگیرند. فرامرز فهم و آگاهی و حتی زرنگی و مهارت دارد؛ اما چون عقب مانده و دیر از خواب بیدار شده، می گوشت از راه میان بر، از راه خلاف قاعده حرکت کند و به قافله برسد. و این کار، آخر و عاقبت خوشی ندارد. او به دوستش کامران می گوید: «دیگه از کلمات درست و نادرست اقم می گیره... چه کسی در چنین مقامی هست و چنین صلاحیتی داره که درست از نادرست تشخیص بده... در شرایط امروز، دزدی، اجرای عدالت، دزدی مصادره به حق اموال با آورده کسانی است که ب ناحق دارا شدن تو خیال می کنی دزدی از کسی مثل مهران که منادم خام کرد و کل ثروت پدر خدایا امروز مثل آب خوردن بلعید، ناحق؟» و کامران به درستی به او پاسخ می دهد که: «نه، ناحق نیست! اما اگر قرار باشه هر کسی خودش حکم صادر کنه و خودش اجرا کنه، سنگ رو سنگ بند نمی شه».

این قسمت رمان، ما را به رمان «باباگوریو»ی بالزاک و

صحنه معارضة راستینیاک و وتون برمی گرداند. راستینیاک به پاریس آمده است تا علم حقوق بخواند و به زندگانی اشرافی برسد؛ اما وتون که آدم مجزبی است آب پاکی به روی دست جوان جاه طلب می ریزد و به او می گوید: کار به این آسانها نیست:

«می دانید اینجا مردم چه جور راه خودشان را باز می کنند؟ با برتو تیوغ یا ما نردستی فسادا یا باید در این انبوه مردم مثل یک گلوله توپ گذر کرد یا مثل طاعون از میانشان لیز خورد... فساد بسیار است و هنر کمیاب. فساد حربه اشخاص متوسط است، که بسیار فراوانند».

فرامرز در برخی لحظه ها، آگاهی اخلاقی خود را باز می یابد، از دستبرد می کشد که به چمدان تاج الملوک عمه اش زده است پشیمان می شود و یا خود عهد می کند از کارهای خلاف دست بشوید. گاهی نیز وضع دردناک خود را ادراک می کند و به خودش می گوید: «تو هیچ پخی نیستی، مغزت از مغز ی موش هم کوچک تره تو حتی نمی توانی شلوار خودت هم بالا بکشی! چه غلط کردتا! سینما، تئاتر - دو میلیون تومن...» اما بعد، نیاز و فکر کینه توزی و گذر از مراتب فقر او را به همان راه فساد می اندازد و گوش این و آن را می برد و سر عمه اش کلاه می گذارد و از او پول می گیرد و می دزدد و انمود می کند که برای کنکور دانشگاه آماده می شود. اما اینکه به خود می گوید «تو هیچ پخی نیستی» از جهتی اشتباه می کند. نیروی ویرانگری در وجود اوست که اگر سر باز کند بسیار انفجاری و خطرناک است؛ و این نیروی ویرانگر سرانجام خود را نمایان می سازد.

فریبرز در «گلشهر» است و در کسوت طبیعت متخصص مطب باز کرده است. در هتل شهر اقامت دارد و بی دریغ خرج می کند و به این و آن انعام می دهد و حامی بخشی می کند. روزی با سروان «گل جالبزر» قدم می زند و گل می گوید و گل می شنود، اما با حس غریزی دریافته است که سروان به وی مشکوک شده است. در این هنگامه «سسیم آفتابه» - که معتاد است - او را می بیند و می شناسد و رو به او می گوید «سلام فرامرز خان گل!» فرامرز هر چه خود را به آن راه می زند بی فایده است. «سسیم» او را شناخته است و سروان نیز هشیارتر شده و طبیعی است که در بی قضایا راه بیفتد و نه و توی کار را درآورد.

فرامرز به بهانه های سر سروان را به طاق می گوید و از گلشهر می گریزد و پس از پرسه گردی های بسیار، به وسیله یکی از همپالکیهایش خبر مرگ خود را منتشر می کند. مدتی از این رویدادها می گذرد و فرامرز بار دیگر در کسوتی دیگر - در کسوت درویشی صاحب کرامت - ظاهر می شود و به شهر خود (اهواز) باز می آید. در حریم درخت انجیر بست می نشیند، دعا می نویسد، کشف ضمیر می کند، به سماع صوفیانه می پردازد، ورد می خواند، طی الارض می کند. مردم که مدتی است دیگر گرد درخت نمی آیند، یا مشاهده شور و هیجان او گرم می شوند و برای نذر و نیاز و آگاهی از آینده و گذشته خود به حریم درخت روی می آورند. غلغله های برپا





شانه‌ها را می‌جنبانند و زمزمه می‌کنند: «یاکاه، یاکاکا... باد، انبوه موی سر سبز چشم را به یک سو رانده است. پس گوش چپش دو نوار چسب، ضربداری چسبیده است... پلک می‌زند، پلک می‌زند و لنزهای سبز می‌افتند کف دستش. از پشت سر می‌شنود «فرامرزخان؟» - سر برمی‌گرداند. حسن جان پشت سرش است. چشمانش باز می‌شود - میشی است. صدای سرهنگ «گل جالیز» از پس شانه حسن جان برمی‌خیزد: «دکتر آذرشناسی؟» - کومه‌های آتش در چنگ باد - گومبا گومب دَمام و گراگر آتش - گردن فرامرز خم می‌شود، زانوهایش می‌لرزد و سست می‌شود. به عصا تکیه می‌دهد تا بنشیند بر پاره‌سنگی بر ستون شکسته... می‌نشیند، تاجگونه را از سر بر می‌دارد. گردن خم می‌کند و پیشانی بر زانو می‌گذارد.» و این همه به معنای پایان کار اوست.

این فرامرزخان که بخش بیشتر رمان، حسب حال اوست کیست و کردارهای او نمایشگر چیست؟ او بر خلاف خالد و باران و دیگر قهرمانان رمانهای «همسایه‌ها»، «داستان یک شهر»، «زمین سوخته» و «مدار صفر درجه»، خصلتی قهرمانی را نشان نمی‌دهد؛ و در واقع، «ضد قهرمان» است. خالد، باران، شاسب از میان مردم فرودست و ستم‌دیده برمی‌آیند و در مبارزه بر ضد نظام خودکامانه شاه به آب و آتش می‌زنند، به زندان می‌افتادند، به تبعید می‌رفتند، بیکار، در به‌در و آواره می‌شدند؛ اما در همه حال، روحیه مبارزه‌جویانه و اصل نبرد برای واقعیت دادن «شهر آرمانی» (Utopian) را از دست فرو نمی‌گذاشتند. اما در «درخت انجیر معابد» زمینه کار عوض شده است. شخص عمده داستان، از خانواده‌های اشرافی بر می‌آید، مبارزه‌اش بر ضد مخالفان مبارزه شخصی است، حس کینه‌توزی از ناپدری‌اش او را به پیش می‌راند؛ و او در پیمودن این راه هیچ ملاحظه اخلاقی و اجتماعی را در آماج خود ندارد. در واقع فرامرز، آدم بی‌ریشه و هرج و مرج طلبی است، و بر خلاف «نودر اسفندیاری»، قهرمان «مدار صفر درجه»، هیچ خصلت طرفه و دوست‌داشتنی ندارد. کردارهایش دیگران را به دردسر می‌اندازد و هر جا می‌رود، آشوبی برپا می‌کند. چنان که گریز او از «گلشهر»، فاضل نمک‌فروش را که به وی کمک و او را همراهی کرده است، ناراحت و گرفتار می‌کند و تاج‌الملوک را در معرض تهدید سروان (بعد سرهنگ) گل جالیز قرار می‌دهد.

در «درخت انجیر معابد» همان مردمی که روزی برای مبارزه با نظام دولتی پیشین به صحنه آمدند باز نیز حضور دارند. اما این بار شماره آن‌ها بسیار اندک شده است. این گروه اندک، که بیشتر دانش آموز و دانشجو و کارمند اداره هستند، با پیروان «مرد سبز چشم» کلاویر می‌شوند اما دبری نمی‌گذرد که در برابر هجوم آنها جا خالی می‌دهند و می‌روند و در واقع جاروب می‌شوند. این بخش از رمان، در واقع به منزله پایان دادن به آن رئالیسم اجتماعی بود که از «ژانری رپر باران» و «همسایه‌ها» گرفته تا «مدار صفر درجه» گسترش می‌یافت و در هر حال نظر نگاره نویسنده را «به تغییر جهان، نه تفسیر آن»

می‌شود. علمدار نیز که این وضع را می‌بیند، به درویش تاز موارد، کوجه می‌دهد و خادمان درخت و خود را در اختیار ری قرار می‌دهد.

این بخش از کتاب، که بسیار خوب و تجسمی نگاشته شده، هم نشاندهنده قدرت باور مردم و هم نمایان کننده مهارت فرامرز در ایفای نقش «مرد سبز چشم» (درویش) است. بسیاری باور کرده‌اند که درویش از سر ضمیر مردم خیزد دارد و «خاک را به نظر کیمیا می‌کند». دو تن از نیازمندان، جمعه که می‌روند از علمدار می‌شنوند که شب پیش، نیمه‌های شب، «مرد سبز چشم» رفته است به دیدار مرادش «جی باندرا جی براهمایا» و هنوز نیامده است. (یکی از نیازمندان) می‌گوید: «هند؟ رفت شش سال دیگه بید؟» علمدار... آرام و سنگین می‌گوید: دلواپس نباشین، برا مرشد «هند» از کوت سید صالح هم نزدیک‌تره. هر شب جمعه، ثلث آخر شب می‌ره «بهارا جرابوانجی» که هم ب فیض دیدار مرادش برسه و هم تو رودخانه «براهمایوترا» تن و جانش شستشو بده. و هنوز سپیده سر نزنده برمی‌گرده. - یعنی علم طی الارض داره؟»

کارهای درویش شهر را به دو گروه نامساوی بخش می‌کند. بیشتر مردم طرفدار او می‌شوند و به سوی مخالفان - که می‌خواسته‌اند ساقه‌های رشدیابنده انجیر معابد را قطع کنند - حمله می‌برند. درویش، با مهارتی که در برانگیزی مردم پیدا کرده است، پیروان خود را به سوی شهرک و خانه مهران و رؤسای دیگر شرکت شهرک‌سازی زاهیری می‌کند:

«جماعت هجوم می‌برد. تا ماشین [مهران] دور بزند و براند سرق کاخ، یکهو شعله می‌کشد - برق شمشیرها، گردش چماقها و نیزه‌ها و سرنیزه‌ها - جابه جای کاخ - با هم آتش می‌گیرد سبز چشم بر ستون شکسته، در برابر کوهی از آتش گردن افراشته است اسکندر اسکندرانی گز گرفته از ماشین مهران شهرکی می‌زند بیرون و مثل یک دوک بزرگ آتش دور خود می‌گردد. مهران دست و سینم چسبیده به فرمان، شعله می‌کشد... باد برمی‌خیزد، زنها



بازتاب می‌داد. اما در «درخت انجیر معابد» گرچه رگه‌های رئالیستی هست ولی دیگر رئالیسم اجتماعی نیست؛ وعده آینده‌ای روشن نمی‌دهد؛ دیگر نمی‌خواهد به آن صورت، جامعه و مردم را دگرگون سازد. و با توصیف کردارهای فرامرز، به سوی قصه‌ای ترازیک راه یافته است.

داستان بی‌شباهت به رمان «استاد اعظم و مار گرینتا» (در ترجمه فارسی: مرشد و مار گرینتا)ی بولگاکف، نویسنده روس، نیست. در رمان بولگاکف نیز صحنه‌هایی از تردستی «استاد اعظم سحر و جادوگری» می‌بینیم که صحنه‌هایی است خیالی در زمینه‌های واقعی؛ و بولگاکف این فن را از «ناوست» گرفته است. اما در رمان بولگاکف، صحنه‌هایی که استاد اعظم در آنها به عمل می‌پردازد یا به کمک سحر و جادو دیگران را «متر» می‌کند یا در آسمان پرواز می‌دهد، در جهت کمک به مردم است. اما کردارهای علمدار و فرامرز، انگیزه اجتماعی ندارد؛ و حاصل آن جز حریق و ویرانی نیست. افزوده بر این، در کردارهای اینان هیچ «خرق عادت» دیده نمی‌شود. یعنی در واقع «مرد سبز چشم» در عالم واقع، سوار جادو یا بسته‌ای هیزم نمی‌شود تا طی الارض کند؛ بلکه دیگران می‌گویند که او را در حال پرواز در آسمان دیده‌اند.

آنچه «مرد سبز چشم» از آینده و گذشته نیازمندان می‌گوید، متکی بر آگاهی‌های گذشته اوست؛ که ضمن معاشرت با آنها به دست آورده است. بیشتر اشخاص داستانی «درخت انجیر معابد» مردمی عادی هستند که نمی‌خواهند از منطقه‌های ممنوع بگذرند و از عرف و اخلاق جامعه تجاوز کنند و به اصطلاح، سر بی‌درد خود را دستمال ببندند. در واقع آنها در قیاس با زمان گذشته، در نسبت به زمان آینده حتی محتاط‌ترند، و هرگز مطمئن نیستند که جهش به دنیای ناشناخته برای ایشان خوشبختی به‌بار آورد. و این، بتأینی است که به‌طوری مؤثر آن را می‌توان چنین توضیح داد: در حالی که رمان «مدار صفر درجه» و تاریخ «تجددگرایی کاذب» نظام دلتی پیشین و نتایج آن را به تصویر کشیده است.

در این رمان، شخصیت زنان در قیاس با شخصیت مردان، هم‌دردی بیشتری را بر می‌انگیزد. تاج‌الملوک، زری، شهربانو، جواهر، فرزانه و افسانه، خواهر نمک‌فروش، گل‌اندام... همه و همه رنج می‌برند و ضدمه می‌بینند؛ و از این میان، فرزانه و گل‌اندام قربانی می‌شوند. فرزانه به علت ناکامی‌های و حقایق ناپذیری خود کشتی می‌کند و گل‌اندام به دست برادر عمورش کشته می‌شود. اما آن کس که تا مدت زیادی می‌ماند و بار رنج پیری و تابدوی خانواده را بر دوش می‌کشد، تاج‌الموک

است. و او، روزی به دیدار درخت انجیر می‌رود. شمع روشن می‌کند، ورد می‌خواند، عرق بر پیشانی‌اش نشسته است. ناتوانی او در این جا کاملاً هویدا است:

«عصازنان راه می‌افتد، می‌رسد به صفت قربانی، احساس مور مور می‌کند، می‌نشیند لب صفت. عصا را می‌گیرد، میان دوزانو، هر دو دستش بر دسته عصا می‌نشیند و به عصا تکیه می‌دهد. مردی از کنار او می‌گذرد؛ نگاهش می‌کند؛ هیچ نمی‌گوید. کس دیگر می‌آید. تاج‌الملوک را می‌شناسد. سلام می‌کند. تاج‌الملوک جواب نمی‌دهد. مصطفی، پسر حاج رمضان، با توپ، از روبه‌رو می‌آید. پای راستش هنوز لنگ می‌زند. علمدار می‌رود طرف تاج‌الملوک. صدایش می‌کند. تاج‌الملوک انگار نگاهش بکند و هیچ‌نگوید، هیچ نمی‌گوید. علمدار می‌گوید:

- خانم، جایستان درد می‌کند؟

مصطفی با پای راست - که هنوز اقلیجی می‌لنگاندش - توپ را شوت می‌کند. توپ می‌آید و می‌خورد به عصای زن. پای عصا در می‌رود؛ و تاج‌الملوک با چشم باز می‌غلند کنار صفت، سیمانی قربانگاه.»

این صحنه مقارنه‌ای دارد با صحنه آخر رمان؛ آنجا که «مرد سبز چشم» (فرامرز) در گراگر آتش حریق به عصا تکیه داده است تا بنشیند بر سنگ پاره‌ای، و بعد که گردن خم می‌کند و پیشانی بر زانو می‌گذارد. به این ترتیب، عمه و برادرزاده، یعنی دو فرد باقی‌مانده خانواده اشرافی، بر آستانه تقدیر متوقف شده‌اند. یکی در آستانه تقدیر زیست و آن دیگری در آستانه تقدیر تاریخ. اما به هر حال، نتیجه هر دو، همسان است.

#### \* ادبیات داستانی

البته «درخت انجیر معابد» به لحاظ جنبه‌های نمادین و نیز درونمایه - از نظر ارزشی و اعتقادی - جای بحث فراوان دارد؛ که در این نقد، منتقد محترم - به هر دلیل - نخواستند به آن جنبه‌های اثر بپردازند.

#### پی‌نوشت‌ها

۱. درخت انجیر معابد، انتشارات معین، تهران، ۱۳۲۹، ج ۲، ص ۷۷.
- ۲ و ۳. درخت انجیر معابد، ۲/۷۳۲ و ۲/۷۸۱ و ۲/۸۳۲.
۴. قهرمانهای رمان «هلندی‌های بادخیز» (در ترجمه فارسی عشق هرگز نمی‌میرد) نوشته امیلی برونته. بعضی از نقادان این رمان جنبه اجتماعی دارد و ورود هیت کلیف به خانه ارنشلو را همچون حضور طبقه کارگر در بطن جامعه بورژوازی دانسته‌اند.
۵. ۷ و ۸. درخت انجیر معابد، ۱/۱۱۱ و ۱/۱۱۲ و ۱/۳۳۲.
۹. بابا گوپیو، ترجمه م. ا. به آدین، ۱۲۵، تهران، ۱۳۴۱.
- ۱۰ و ۱۱. درخت انجیر معابد، ۲/۹۷۹ و ۲/۱۰۲۸.
۱۲. در پایان «مدار صفر درجه»، حضور نوزاد یکی از مبارزان نشانه مرگ پیروزی است.
۱۳. درخت انجیر معابد، ۲/۸۶۲.